

کتابخانه

کتابخانه عمومی شهید بهشتی - تهران

تألیف: ...
موضوع: ...

موضوع: ...

موضوع: ...

موضوع: ...

موضوع: ...

موضوع: ...

کتابخانه

کتابخانه عمومی شهید بهشتی - تهران

بر اساس زندگی سرور شهید بهشتی

بر ۱۳۹۵

کتابخانه عمومی شهید بهشتی - تهران

کتابخانه عمومی شهید بهشتی - تهران

کتابخانه عمومی شهید بهشتی - تهران

کتابخانه عمومی شهید بهشتی - تهران

کتابخانه عمومی شهید بهشتی - تهران

کتابخانه عمومی شهید بهشتی - تهران

3-8-42000-008-870-1001



امانت خاک

بر اساس زندگی سردار شهید منصور سودی

به اهتمام فاطمه شکوری

ناشر: نشر غواص

نوبت چاپ: اول بهار ۱۳۹۵ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ: آذرآبادگان قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

صحاف: آذرکتبه شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۵۲۵۴-۸-۵

محل چاپ: امیرحیدری

طرح: عیدہ نیکبخت

ناظر فنی: امیر پیشاپوش: محسن علانی

به سفارش ستاد جنگ شهدای اطلاعات نیروی زمینی سپاه
و ستاد یادواره شهدای اطلاعات قرارگاه منطقه‌ای عاشورا



زنجان- خیابان ۱۷ شهریور- کسب‌وکار نشر امیرحیدری

دفاع مقدس سپاه انصارالمهدی (عج) زنجان

تلفن: ۰۲۴-۳۳۰۱۱۳۰۷ شماره مک: ۲۶۲۳۸-۲۶۰۰۰۰

سرشناسه: شکوری، فاطمه، ۱۳۵۷

عنوان و نام پدیدآور: امانت خاک: بر اساس زندگی سردار

شهید منصور سودی

مشخصات نشر: نشر غواص

مشخصات ظاهری: ۲۱۰ ص؛

شابک: ۱۰۰۰۰۰ ریال ۹۷۸-۶۰۰-۵۹۰۲-۳۵-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷

رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ الف ۸۳ ک/ PIR۸۳۴۹

رده بندی دیویی: ۶۲/ ۸۳

شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۹۰۶۲۶

ISBN: 978-600-95254-8-5



9

786009 525485

مقدمه

و باز هم خدا را سپاس

می‌خواستم بنویسم عشق؛ انگشت بر دهان می‌گیری که
بسم الله الرحمن الرحیم و عشق آغاز می‌شود. قلم را بر دست
می‌گیرم؛ یاد می‌آوردی از سرانگشتان تو و طعم حماسه در جانم می‌ریزد.
نمی‌دانم قلم من با تو از کجا شروع شد؛ از روزی که پای
تلویزیون خبر آمدن ت را شنیدم و یا روزی که پا به پای مردم شهر
در ازدحامی شگفت، دنبال ت، و ت سو راه افتادم. آن روز دلم عجیب
گرفته بود. قرار نبود برای تشیع بیای اما همیشه بعضی از اتفاق‌ها،
بی‌قرار، بر مدار ما می‌چرخند. شاید آن روز، من بر مدار اتفاق
آمدن تو می‌چرخیدم. به قول حافظ علیه‌الرحمه؛

عاقلان نقطه‌ی برگار وجودند و...

عشق داند که در این دایره سرگردانیم

وقتی آمدی من سرگرم نوشتن داستان زندگی استاد شهید پرویز
عطایی^۱ بودم. چند هفته بعد از تشیع پیکر تو، برای کاری به
مرکز حفظ آثار سپاه زنجان رفتم. این روزها آنجا شده است
مثل خانه‌ام. می‌روم، می‌آیم، نفس می‌کشم و می‌نویسم. نوشتن از

۱. این کتاب با عنوان خط هشتم توسط نشر غوامان در دست چاپ می‌باشد.

شهادت الهام می‌خواهد. چیزی شبیه وحی که از عکس‌هایشان روی در و دیوار آنجا برجانم می‌ریزد. چشم در چشم کاغذی‌شان که می‌دوزم، عظمت آسمانی‌شان در نگاهم می‌نشیند و خاطراتشان از زبان قلمم می‌جوشد. اهالی خانه‌ی شهدا هم باید به شهد و شهود رسیده باشند، که به فرمایش مقام معظم رهبری، زنده نگه داشتن یاد شهدا کمتر از شهادت نیست.

آقای سید شمس‌الدین موسوی مسئول مرکز با تمام توان برای زنده و جاری کردن فرهنگ ناب شهادت تلاش می‌کند. وجود شریفی که خیمه‌ی است برای این شهر، در این روزگار وانفسا و ابتلا. و همین‌طور خواهر مریم سرکار خانم مهندس مریم بیگدلی، خواهر بزرگوار شهید جمشید بیگدلی خانم مهندس مهری قشمی که بسیار یاری‌ام کردند.

آن روز وقتی می‌خواستم برگردم، آقای مصطفی جلدی گفتند؛ داستان سردار ما را کی شروع می‌کنی؟ حرفی نزد. اصلاً نمی‌شد مقابل این مرد حرف زد. فقط باید سراپا گوش می‌شدی و می‌شنیدی‌اش. مردی از جنس روزگار بود. از همان‌ها که لفظ برادر از کنار نامشان در دفترت نیفتاده است. نه که نمی‌خواستم غبار روب خاطراتت باشم؛ مانده بودم این موهبت‌های الهی از کجا چنین بر من می‌تراویدند و می‌تاییدند و من چگونه باید شکر گزار یک از هزار این ره‌یافتگی بودم.

چند روز بعد اسناد و خاطرات تو به دستم رسید. وقتی نگاه می‌کردم. تصاویر اسکن شده از یک سر رسید توجهم را جلب

کرد؛ باورم نمی‌شد که تو در میان آتش گلوله و خمپاره این قدر دقیق همه چیز را نوشته باشی. دوست داشتم اصل این سر رسید را ببینم. گفتند دست دخترت زینب است و به کسی نمی‌دهد و با همین اسکن‌ها کار را شروع کنم. من اما رد انگشت‌های تو را می‌خواستم. چیزی که دستم را بگیرد و همراهم کند. راستش را بخراهی باورش هم برایم کمی سخت بود. این روزها آن قدر نساویر فتوشاپ شده دیده بودم که... بگذریم که گذشت و من باقی رعایت امانت این دفتر را از زینب تو گرفتم و فکر می‌کنم از همان روز صبحی من با تو شروع شد.

نوشتن از تو برایم سخت بود سردار. چرا که تو خود آداب دان این راه بودی. نمی‌دانست به چه روایتی داستان‌ت را بنویسم. روزهای اول کلمات زیر انگشتانم می‌خیز می‌شدند. به نامت که می‌رسیدم؛ می‌شدی «شما» و خودت خوب می‌دانی شما چه بر سر ارتباط می‌آورد. باید کمی عقب‌تر می‌ایستادم، کمی دورتر می‌نشستم و می‌خواندمت. دلم غریبی می‌کرد و کلماتم زبان‌هاز نمی‌کردند و لال می‌ماندند در محضرت؛ که در پگاهی روش‌های من هموار کردی. چرا خودم نفهمیده بودم؟! می‌توانستم به دست دخترت باشم و از زبان او با تو سخن بگویم و چه خوب یاری‌ام کرد نازدانه‌ات زینب. صمیمی‌ترین روایتی که مرا به تو می‌رساند.

و اما مادرت؛ حرف را تمام کرده است امام خمینی رحمه الله که زن از دامن مرد به معراج می‌رسد. و من این زن را دیدم؛ زنی چونان کوه استوار و جاری چون رود که در میان آسمان معراج دستانش

مسّر نور می کردند و بهشت زیر پایش بود. من این زن را دیدم؛ زلال ترین روایتی که کلمات حقیرم از بیان بزرگی روحش ناکام ماند و من هر چه کردم نتوانستم او را در این قصه شرح دهم که خود حدیث مفصلی از عشق و ارادت می خواست. هر چه نوشته ام توان اندک و دنیایی من بود و هر چه ماند بزرگی و عزت ایشان بود که در کلماتم به تکوین نرسید. خواهران و برادرانت هم با بزرگواری تمام و با حوصله و صبر پای سؤالاتم نشستند و برایم از تر گفتند. من نه رصاً حاج علی سودی که در محضرشان بسیار آموختم. کمال این قصه سال ها قبل نوشته می شد. زمانی که پدرتان، مرحوم حاج فتحی هم زنده بود و می توانستم از خاطرات خود ایشان هم کمک بگیرم.

کتاب تو، کتابت خود نوشت و بر رسم امانت را در نقل قول رعایت کرده ام. به جز چند مورد حروف انماقه و قواعد نگارشی، عین نوشته هایت را در متن پیاده کرده ام. می توانستم لحن شیرین کلمات از سد زمان بگذرد و همان طور گرم و همیشه در گوش جان مخاطب بنشیند.

مطالب داخل گیومه، دست نوشته های خود تو و معانی بهای دوستان و همزمان است. برای حفظ لحن روایتگر خاطره عین جملاتشان را با اندک جابجایی نوشته ام. حتی آن ها که به زبان زیبای آذری از تو سخن گفته بودند را هم تا جایی که می توانستم، لفظ به لفظ ترجمه کردم و نوشتم.

پیدا کردن معادل فارسی برای برخی از کلمات ترکی خیلی سخت

بود. وقتی حاج آقا محمدی می گفت: اوشاقلار دنه دنه قوتار دیلار؛ می خواستم ترجمه کنم می شد بچه ها دانه دانه تمام شدند و این همه ی ماجرا نبود. قوتار دیلار یعنی یک نفر که تیر خورده و خونریزی دارد، اسلحه اش را روی زمین نمی گذارد و آن قدر مقاومت می کند و می جنگد که دیگر جانی برایش نمی ماند. نه که نخواهد بجنگد، توانش و نایش و تمام وجودش تمام می شود. قوتار دیلار همان دمی است که خدایب معرکه ایستاده است و خون برآید، داشته ان راهش را با خودش معامله می کند.

تو بزرگ بریدی سردار، چنان چون قرن ها و من انگار ساعتی از تو را به نگارش نشستم. فکر کنم را که می کنم؛ جنگ برای ما گران تمام شد. آدم های زیاد مثل تو را از ما گرفت. اما جنگی که شهرها و خانه های ما را ویران کرد، ره آورد دیگری هم می تواند برای ما داشته باشد و آن بیداری ما است. چه خسروانی کرده ایم اگر بعد از شما چشم بر بندیم و به غفلت می یاسایم پیغام خون شما همان بیداری ماست.

من بعد از سال ها پیغام خون پاک تو را گرفتم سردار. دور و دور، ولی به همان خون پاک تو قسم که داستان بزرگ من، من تو و یارانت را در گوش مردمان سرزمینم نجوا خواهم کرد. برای کودکان این آب و خاک از ریشه های سرخ سرزمینشان خواهم گفت؛ بی قرار و بی آرام بر مدار همان قراری که قصه ی من به تو شروع شد.

فاطمه شکوری

تیرماه ۱۳۹۵